

نقد و بررسی

رمان «سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند» اثر «هنینگ مانکل»

جابه‌جا شدن شخصیت کاراکترها

فریدون راد

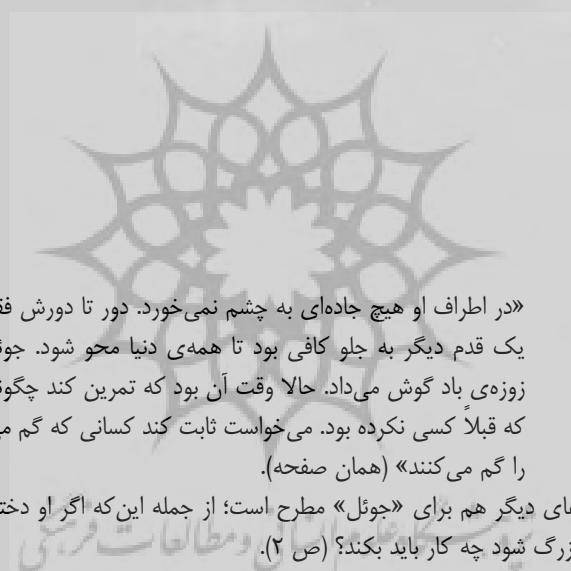


نام کتاب: سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند
نویسنده: هنینگ مانکل
مترجم: مهناز رعیتی
ناشر: هرمس
نوبت چاپ: نخست، ۱۳۸۸
شمارگان: ۲ هزار نسخه
شمار صفحه‌ها: ۱۸۱ صفحه
قیمت: ۲۷۰۰ تومان

به جرئت می‌توان گفت برای آن‌که بتوان خصوصیات روحی، روانی و ذهنی نوجوان را در این گروه سنی خاص در داستان نشان داد خود نویسنده باید خوب نوجوانی کرده باشد و البته پس‌زمینه‌های روان‌شناختی، جامعه‌شناختی و تربیتی این دوره را به خوبی بشناسد. اگر چنین نباشد یا دنیای بزرگسالانه‌ی خود را از طریق دنیای نوجوان تصویر می‌کند و یا اساساً او را با خصوصیات روحی، روانی و ذهنی ترکیبی و دوگانه معرفی خواهد کرد؛ در نتیجه، بخش مهمی از اعمال و رفتار و ذهنیات کاراکتر غیرواقعی و ساختگی به نظر می‌رسد.

رمان «سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند» اثر «هنینگ مانکل» نمونه‌ای مثال‌زدنی و تحلیل‌شدنی برای آسیب‌شناسی و رهیافت به ساحت روان‌شناختی چنین مقوله‌هایی و نیز شناخت دنیای کاراکتر به ظاهر نوجوان اثر به‌شمار می‌رود. در این رمان نویسنده قهرمان داستان را در آستانه‌ی اقدام خطرناک عزیمت به جنگل قرار می‌دهد و بعد برای آن‌که جزئیاتی در مورد خصوصیات او در اختیار خواننده بگذارد، به افکارش و از جمله سه پرسش محوری و نیز به عادات خاص او می‌پردازد؛ او ضمن ارائه‌ی برخی خصوصیات «جوئل» دوازده‌ساله، به نکته‌ای اشاره می‌کند که حائز اهمیت است؛ او ارادی بودن خیال‌پردازی را یادآور می‌شود: «خیال‌پردازی برای جوئل چیزی شبیه به یک شیر آب بود که هر موقع می‌خواست، می‌توانست آن را باز و بسته کند» (ص ۴).

نویسنده، کاراکتر محوری داستان را وا می‌دارد که آگاهانه چیزی را تجربه کند که معمولاً ناآگاهانه انجام می‌شود؛ به عبارتی، رمان با دامن زدن به یک تناقض آغاز می‌گردد: «جوئل» دوازده ساله می‌کوشد خود را در جنگل گم کند. و البته جنگل هم برای به آزمون در آوردن چنین عمل و فرضیه‌ای ظاهراً جای مناسبی نشان داده شده است، چون گستردگی، پردرختی و تاریک و روشنی‌های غیرقابل انتظار و حایل شدن جنگل بر چشم‌اندازهای بیرونی می‌تواند به این گم شدن توهم‌آمیز کمک کند:



«در اطراف او هیچ جاده‌ای به چشم نمی‌خورد. دور تا دورش فقط جنگل بود. یک قدم دیگر، بله، فقط یک قدم دیگر به جلو کافی بود تا همه‌ی دنیا محو شود. جوئل غرق در افکار خود بود و به صدای زوزه‌ی باد گوش می‌داد. حالا وقت آن بود که تمرین کند چگونه گم شود. او می‌خواست کاری را بکند که قبلاً کسی نکرده بود. می‌خواست ثابت کند کسانی که گم می‌شوند فقط آن‌هایی نیستند که راه خود را گم می‌کنند» (همان صفحه).

پرسش‌های دیگر هم برای «جوئل» مطرح است؛ از جمله این که اگر او دختر بود آیا امتیازی به حساب می‌آمد و یا اگر ناگهان بزرگ شود چه کار باید بکند؟ (ص ۲).

در کل، همه‌ی تلاش «هنینگ مانکل» در رمان «سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند» آن است که اثرش را با موضوعی نامتعارف و تا حدی عجیب آغاز نماید و ذهن خود و مخاطبان را بیش‌تر روی پس‌زمینه‌های روان‌شناختی متمرکز کند. ضمناً او در پایان هر بخش کوتاه رمان می‌کوشد با برانگیختن حس کنجکاوی خواننده، او را به خواندن بخش بعدی که به زعم او جالب‌تر و خواندنی‌تر است، وادار کند و این دقیقاً همان کاری است که او با قهرمان داستان‌ش انجام می‌دهد تا به کارهایش ادامه دهد؛ به تلقین‌ها و تجویزهای او در پایان بخش اول رمان توجه کنید:

«جوئل فکر کرد اتفاقی نمی‌افتد. در این نقطه هیچ وقت چیزی پیش نمی‌آید. اما او اشتباه می‌کرد. روز بعد که یک دوشنبه مه‌آلود و بارانی بود اتفاقی افتاد که او هرگز تصور نمی‌کرد حتی خوابش را هم ببیند. او کم‌کم با معجزه‌های روبه‌رو می‌شد (ص ۶).

مشکل اصلی «جوئل» دوازده‌ساله، تنهایی است و در همان حال می‌خواهد «بازی»ها و «خاطراتی» هم برای خود داشته باشد. به همین دلیل هم‌بازی‌هایی برای خود می‌آفریند و بعد خاطرات بودن با آن‌ها را در دفترچه‌ی خاطراتش می‌نویسد: «تصمیم داشت وقتی به خانه برسد در دفترچه‌ی خاطراتش بنویسد که روز تعطیل خیلی بدی داشته» (ص ۵).

نویسنده «جوئل» نوجوان را به زیر چرخ‌های اتوبوس در حال حرکتی می‌برد و تصادفی قطعی و صد در صد را شکل می‌دهد و سپس او را زنده و بدون کوچک‌ترین جراحاتی از زیر چرخ‌های اتوبوس کنار می‌کشد تا حادثه‌ی فوق را یک «معجزه» جلوه دهد و از خود «جوئل» هم یک مسیح نوجوان بسازد (صص ۱۴ و ۱۵). او صراحتاً از زبان «جوئل» به

این موضوع اشاره می‌کند: «یک معجزه! مسیح روی آب راه می‌رفت و من زیر اتوبوسی رفتم که به یوس دال می‌رفت، بی‌آن‌که خراشی بردارم» (ص ۱۹).

«هنینگ مانکل» موضوع جدید و تازه‌ای ندارد و اساساً رمانش بدون موضوع است و او برای جبران این کمبود غیرقابل قبول به خرده‌روایت‌ها و موضوعات فرعی روی می‌آورد؛ گاهی خاطراتی از آدم‌ها نقل می‌کند و به برخی عادات و رفتار کاراکترش مثل عوض کردن لباس با دیگران (صص ۲۰، ۲۷ و ۲۹ و ۳۱) هم اشاره دارد و گاهی هم از دماغ مصنوعی و عجیب خانم «یرترود» سخن به میان می‌آورد و یادآور می‌شود که او از این دماغ مصنوعی همانند یک ابزار یدکی استفاده می‌کند و گاه و بی‌گاه آن را روی صورت و در جای دماغ از بین رفته‌اش می‌گذارد (صص ۲۸ و ۲۹).

اگر ذهنیت‌های «جوئل» را در رابطه با رفتن به جنگل و کوشش برای شکل دادن به «بازی گم شدن» و نیز «واژه‌سازی» (ص ۳۲) و «شکل‌سازی» (ص ۳۵) و ضمناً تلاش او برای جلب توجه دیگران را در نظر بگیریم، در آن صورت پی می‌بریم که او چون در آستانه‌ی وارد شدن به گروه سنی بزرگ‌تری قرار دارد، همواره در پی یافتن نقشی برای خود در دنیای سنی جدید است، با همه‌ی این‌ها واقعاً وجودش برای خود او مسئله‌ای شده است؛ او واقعاً نمی‌داند در این مقطع سنی با خودش چه کار کند، لذا تنها کاری که از او بر می‌آید آن است که ما به اِزاءها و استنباط‌ها و تأثرات گوناگون خود را به هر چیزی که با آن در ارتباط است، ربط دهد و ظاهراً تغییراتی نسبی - ولو عاطفی - در روح و روان خود ایجاد نماید.

در رمان «سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند»، نویسنده به جای آن‌که کاراکترهای بزرگسال و کودک را از لحاظ روان‌شناختی رفتاری در جایگاه سنی حقیقی خودشان قرار دهد و ارتباط آن‌ها را به تصویر بکشد، سن رفتاری کاراکترهای بزرگسال بابابزرگ و «یرترود» سی‌ساله را به بهانه‌های ذهنی و داستانی خودش بسیار پایین می‌آورد تا بلکه هم‌بازی‌ها (ص ۲۸) و هم‌سن و سال‌هایی فرضی برای «جوئل» دوازده ساله باشند؛ یعنی آدم بزرگ‌ها را به شکل نوجوانان ظاهراً دوازده ساله در می‌آورد و این بیانگر آن است که او منافع داستانی اثرش را بر شخصیت و روح و روان کاراکترهایش ترجیح می‌دهد: «یرترود یک زن کامل بود. تقریباً سی‌ساله و از نظر سنی سه‌برابر جوئل. با این همه بعضی وقت‌ها مثل بچه‌ها می‌شد، حتی گاهی بچه‌تر از جوئل. او یک بچه‌ی بالغ بود و این مشکل‌ساز می‌شد» (ص ۲۷). نویسنده در این کار افراط هم می‌ورزد و بازی کردن زن سی‌ساله‌ای مثل «یرترود» را با «جوئل» دوازده‌ساله تا مرحله‌ی عوض کردن لباس پیش می‌برد و به گونه‌ای برای خود و کاراکترها و خوانندگانش معرکه‌سازی می‌کند:

«یرترود در میان لباس‌هایی که کف زمین ولو شده بود، غلت می‌زد. رو به جوئل کرد و در حالی که چند شلوار رنگی را به طرفش گرفته بود، گفت: «عجله کن، زود باش، از ساعت هشت به بعد دیگر نمی‌شود کارهای غیرعادی را ادامه داد» جوئل پرسید: «چرا نمی‌شود» - «این طوری است دیگر، چرایش را نمی‌دانم. فقط حالا عجله کن» (ص ۳۱).

اقدام «جوئل» تا مرحله‌ی پوشیدن لباس‌های زنانه‌ی مادرش ادامه می‌یابد (همان صفحه)، اما چون لباس بابابزرگش را هم می‌پوشد، نمی‌توان آن را به تمایلات «ادیبی» ربط داد، ولی در کل، شخصیت یک پسر نوجوان را از لحاظ روان‌شناسی جنسی (نه فیزیولوژیکی) که حالتی بینابینی دارد، به نمایش می‌گذارد و البته در کل تمایلات او به روابط اجتماعی با زنان بیشتر است. با همه‌ی این‌ها، نویسنده هیچ نشانه‌ای مبنی بر آن‌که او در سن دوازده‌سالگی بالغ هم شده، ارائه نمی‌دهد.

تمایل او به زنان را باید نشانه‌ای از «بی‌مادری» و در نتیجه، نیاز به مادر ارزیابی نمود (ص ۵۶)؛ علاقه‌ی او به «یرترود» هم می‌تواند دلیلی بر این ادعا باشد:

«یرترود با یک دستمال نمناک، رنگ آبی را از صورت جوئل پاک کرد. گاهی وقت‌ها دست‌های یرترود دقیقاً مثل دست‌های مامان‌ها می‌شد. جوئل چشمانش را بست و به لباس مامان جنی که در گوشه‌ای از کمد بابا ساموئل آویزان بود، فکر کرد» (ص ۴۱).

«جوئل» در حقیقت نوجوان سرگردانی است که در دنیای بیرون جایگاه مطمئن و تثبیت‌شده‌ای ندارد، لذا به دنیای درون خود پناه می‌برد؛ بازی‌هایی که «هنینگ مانکل» برای او و دیگران تدارک می‌بیند، اغلب بازی‌های فکری و نمایشی هستند. به بازی «جوئل» با بابابزرگش که هم‌زمان جای خالی پدر او را هم پر می‌کند، توجه کنید:

«جوئل با عجله چکمه‌ها را از پا و کاپشنش را از تن در آورد و سپس در آشپزخانه روی صندلی چوبی روبه‌روی ساموئل نشست. بازی شروع شد، یک بازی متفکرانه - «آیا تو جوئل گوستاوسون هستی؟ همان پسر بچه‌ی تازه‌کار آشپزخانه؟» - «بله» - «باید بگویی بله، ناخدا»، آن‌گاه جوئل پاسخ داد: «بله، ناخدا» و سفرشان آغاز شد. لنگرهای کشتی آزاد شدند، ملخ‌های کشتی به کار افتادند، کارگرها و ملوان‌های کشتی روی عرشه این طرف و آن طرف می‌دویدند و ناخدا ساموئل گوستاوسون بر تمام

کارها نظارت می‌کرد و دستور می‌داد» (ص ۴۴).

نویسنده در این بازی نمایشی و حضور در کشتی خیالی، سفر دریایی هر دو کاراکتر نوجوان و پیر سال را که تمثیلی از آغاز و پایان زندگی هستند، تا مرحله‌ی روبه‌رو شدن با نهنگ‌های غول‌پیکر و رسیدن به فیلا‌دلفیا ادامه می‌دهد (ص ۴۶). او بعد از این خرده‌روایت‌های داستانی و تخیلی از زبان بابابزرگ «جوئل» به محتوای اصلی رمانش که خاطره‌پردازی و خاطره‌سازی است به‌طور غیرمستقیم اشاره می‌کند: «جعبه‌هایی که حمل می‌کردیم بارشان خاطرات قدیمی بود» (همان صفحه).

«هنینگ مانکل» در رمان «سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند» به ترتیب که پیش می‌رود، کاراکترها، حادثه‌ها و خاطرات و بازی‌های تازه‌ای را وارد رمان می‌کند و برای آن که فضای داستانی اثرش را گیرا و غرابت‌آمیز جلوه دهد، تا حدی از واقعیت‌گرایی مورد ادعای خویش فاصله می‌گیرد و کاراکترها را از منظر ذهنی‌اش آدم‌هایی با خصوصیات روحی و روانی متفاوت معرفی می‌کند تا زمینه‌ای هم برای کنجکاو شدن خوانندگان فراهم شود و آن‌چه هم که او درباره‌ی هر کدام از این آدم‌ها به بهانه‌ی داستان‌گویی و داستان‌پردازی، ارائه می‌دهد، غیرقابل باور به نظر نرسد:

«سیمون بنای پیری بود که آن طرف بیمارستان در یک خانه خرابه زندگی می‌کرد، بر عکس یرتود که فقط عجیب بود، سیمون جور دیگری بود. او عقل کاملی نداشت، چندین سال در یک بیمارستان روانی بستری بود و پس از مرخص شدنش از بیمارستان خیلی‌ها فکر می‌کردند که او هنوز دیوانه است و خیلی‌ها هم از او می‌ترسیدند، اما جوئل نه. از وقتی که سیمون او را با خودش برای دیدن دریاچه‌ی «چهارباد» برده بود دیگر از او نمی‌ترسید (ص ۴۹).

اما او در مورد کاراکترهایش اغلب مرتکب اشتباه می‌شود؛ مثلاً همین کاراکتر «سیمون» را که قبلاً در بیمارستان روانی بوده و ظاهراً عقل کاملی ندارد، بلافاصله در پاراگراف بعدی به‌طور ناخواسته‌ای یک عاقل تمام عیار نشان می‌دهد، زیرا «سیمون» پازل چندراهه و چندسویه‌ای می‌سازد که آدم‌های ناآشنا و کم‌دقت را سردرگم می‌کند و فقط افراد باهوش می‌توانند از آن سر در بیاورند و گمراه نشوند:

«سیمون با هزار راهی که درست کرده بود، می‌توانست هر کسی را که به راه آشنا نبود، دچار سردرگمی بکند. درست مثل یک هزارتو بود. اگر کسی راه را نمی‌شناخت، دوباره پس از طی مسافتی به همان جای اولش برمی‌گشت. «سیمون» این کار را کرده بود تا در آرامش باشد» (همان صفحه).

بعداً به‌طور متناقض‌تری کتاب‌خوانی و کتاب‌دوستی این کاراکتر را هم یادآور می‌شود (ص ۵۱). او حتی ذهنیت‌های کاراکتر نوجوان و ظاهراً متفکرش (جوئل) را هم گاهی تا حد ذهنیت‌های یک بیمار «پارانویا»یی که دچار توهم‌زایی، شکاکیت و بدبینی است، پایین می‌آورد. او این تحلیل‌های غلط درباره‌ی شخصیت را از زبان خودش (نویسنده) بیان می‌کند و در نتیجه کاملاً اثبات‌شدنی می‌شود: «جوئل دقیقاً نمی‌دانست آن خانم‌ها با کلاه‌های پهن‌شان چه‌طور می‌توانند در این باره که سیمون کجا باید زندگی کند تصمیم بگیرند. اما تردیدی نداشت که آن‌ها از اعضای یک گروه دشمن هستند و به هر حال باید با احتیاط با آن‌ها رفتار کرد» (ص ۵۰).

نویسنده‌ی رمان «سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند» چون برای ادامه‌ی رخدادها هیچ دلیل و طرح خلاقانه‌ای ندارد به بازی‌های کودکانه‌ی ذهنی روی می‌آورد که در اصل باز نوعی توهم‌زایی است. او ذهن نوجوان دوازده‌ساله‌ی رمانش را به بهانه‌ی هم‌ذات‌پنداری با قهرمان فیلم‌ها به بیراهه می‌کشد و خودش نیز در این دنیا غرق می‌شود:

«به آرامی سرش را بالا آورد و به چراغ‌هایی که در دوردست‌ها روشن بودند چشم دوخت. ژنرال کاستر شخصاً این مأموریت را به او محول کرده بود. او اجازه نداشت قبل از آن که محل استقرار سرخ‌پوستان را کاملاً کشف کند، به فرارگاه برگردد. خوب می‌دانست که اگر دستگیر شود، بازگشتی وجود ندارد. آن وقت باید بمیرد» (ص ۸۲).

البته نویسنده مأموریت‌های دیگری را هم برای این نوجوان در نظر می‌گیرد، از جمله این‌که او را می‌دارد برای «یرتود» سی‌ساله شوهری پیدا کند و با این بهانه او را به کافه و میخانه و شبکه‌ی فاضلاب شهری می‌برد تا ضمن عجیب و ترسناک توصیف کردن مکان‌ها، موقعیت‌های خطرناک بیافریند و داستان‌پردازی‌هایش را ادامه دهد:

«جوئل هرگز فکر نمی‌کرد این قسمت شهر هم ممکن است راهروهای زیرزمینی داشته باشد، تونل‌های زیرزمینی با آب‌روها و موش‌های بزرگی که این طرف و آن طرف میان سوراخ‌های تونل رفت و آمد می‌کردند. دلش می‌خواست میان یکی از این سوراخ‌ها برود و ناپدید شود. آن‌وقت همه‌ی خانه‌ها و آدم‌ها و خیابان‌ها بالای سرش قرار می‌گرفتند. شاید هم یکی از این تونل‌ها زیر ساختمان مدرسه باشد، درست زیر پاهای خانم «ندرستروم». به دور و بر خود نگاهی انداخت. آیا جرئت می‌کرد دریاچه را باز کند و پایین برود؟» (ص ۸۹).

نویسنده حدود ۵۴ صفحه از رمان ۱۸۱ صفحه‌ایش را به این موضوع اختصاص می‌دهد و حتی «جوئل» دوازده‌ساله را وادار می‌کند که با استفاده از فرم نامه‌های عاشقانه برای رساندن این آدم‌ها به هم نامه‌های مخفیانه‌ی عشقی هم بنویسد و در آن قرار ملاقات هم بگذارد تا بلکه آن‌ها به هم برسند؛ البته بعداً این نامه‌ها هم گم می‌شوند (ص ۱۱۵) و در نتیجه از لحاظ داستانی هم توسل به آن‌ها به صورت امری بیهوده در می‌آید: «مرا در باغچه‌ی آندر، دلال اسب، کنار حوضچه‌ی پرندگان ملاقات کنید، بعدازظهر روز شنبه، ساعت هشت، اگر نیاید عاشق دیوانه‌ای خواهم شد- دلبرسته‌ی مخفی شما» (ص ۱۰۸).

«هینینگ مانکل» بعد از قصه‌پردازی‌های مکرر به ذهن کاراکتر ظاهراً نوجوانش پناه می‌برد و تصمیم می‌گیرد از طریق ذهن او قصه‌پردازی‌ها را ادامه دهد:

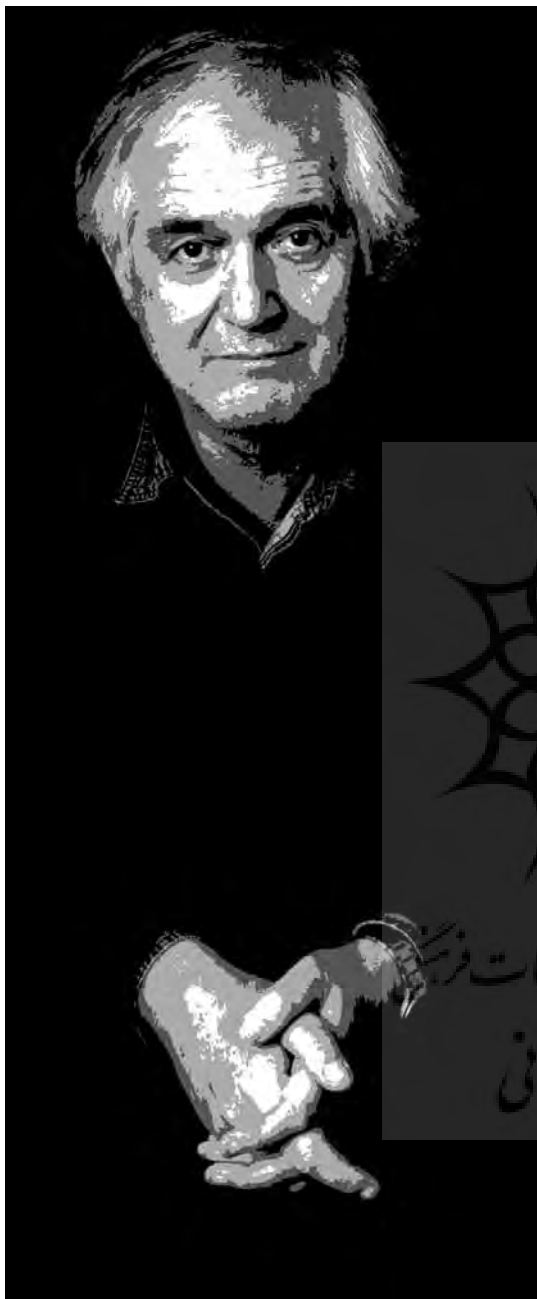
«برای رهایی از فکر مرد خاویاری و نامه‌ی نوشته شده، تصمیم گرفت قصه‌ای بسازد. در خیال خود به دنبال قصه‌های ناتمامی می‌گشت که روزگاری شروع کرده، ولی به پایان نرسانیده بود. یکی از قصه‌ها مربوط به موقعی بود که او توی جنگل به دنبال یک درخت اسرارآمیز می‌گشت. جایی نزدیک دریاچه‌ی چهارباد، در پای آن درخت نقشه‌ای مدفون شده بود. اگر آن نقشه را پیدا می‌کرد می‌توانست از روی آن به جزیره‌ی گمشده دست پیدا کند، جزیره‌ی بزرگی که جایی در اقیانوس هند قرار داشت. جزیره‌ای که فقط متعلق به کسی بود که نقشه را در اختیار داشت» (صص ۱۱۷ و ۱۱۸).

گاهی واکنش‌های روحی و روانی «جوئل» در برابر رخدادها و حتی تنبیه‌های نامناسب، باورپذیر و مناسب با شرایط سنی اوست؛ در این موقعیت‌ها نویسنده بیش از بقیه‌ی جاهای رمان به شخصیت محوری اثرش نزدیک می‌شود و واکنش‌های روحی و روانی‌اش را نشان می‌دهد. او در این قسمت هم به رغم بخش‌های دیگر رمان که در آن‌ها داده‌های شلوغ و متنوع ذهن خودش را به این کاراکتر نسبت می‌دهد، با واقع‌بینی و درایت به شخصیت «جوئل» می‌پردازد. در نتیجه، داده‌های محدود اما واقع‌بینانه‌اش برای خواننده پذیرفتنی است:

«چکمه را بر می‌دارد و به دیوار می‌کوبد؛ این کارش به تلافی عصبانیتش از خانم ندرستروم است- «دفعه‌ی بعد اگر خانم ندرستروم گوش مرا بکشد، من هم گوش او را می‌کشم»، جوئل با خود می‌اندیشید: «می‌خواهم یک انجمن سری تشکیل بدهم تا همه‌ی کسانی را که گوش‌ها را می‌کشند، شناسایی و نابود کنم. تمام گوش‌گیرها، بروید گم شوید» (صص ۱۳۴ و ۱۳۵).

«جوئل» و پدربزرگش با هم زندگی نمی‌کنند بلکه آن‌ها تبدیل به هم‌بازی‌های همدیگر شده‌اند و همیشه با هم بازی می‌کنند. نویسنده، همه‌ی موقعیت‌های ارتباطی این دو کاراکتر را همین‌گونه تصویر کرده است. کاراکترهای رمان «سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند» اعم از بزرگسال و کودک، بدون استثناء، همه خیالاتی و در حال بازی و تا حد قابل ملاحظه‌ای غیرعادی و عارضه‌مند به نظر می‌رسند، اما نویسنده هیچ تأکیدی بر عارضه‌مند بودن این آدم‌ها ندارد و آن‌ها را همانند آدم‌های عادی و طبیعی جلوه می‌دهد. حتی گاهی می‌کوشد ویژگی‌های خاصی برای آنان دست و پا کند، که البته موفق نمی‌شود.

در پایان رمان هم وضعیت و موقعیت هیچ یک از کاراکترها تغییر نمی‌یابد؛ باید یادآور شد که روند موضوعی رمان همانند آب راکدی ترسیم شده که راه به جلو و اطراف ندارد. معلوم نیست نویسنده بین این همه موضوعات متنوع دنیای نوجوان چرا به حاشیه‌پردازی، بازی‌سازی و قصه‌پردازی‌های بی‌ربط روی آورده است! در همین چارچوب هم اشتباهات و ناهم‌خوانی‌های زیادی وجود دارد؛ بسیاری از موقعیت‌هایی که ظاهراً با نگرش واقع‌گرایانه به پردازش در آمده‌اند، غیرواقعی هستند و حتی به عنوان واقعیت‌های تخیلی هم به تحلیل و بازساخت در نمی‌آیند، چون باورپذیر نیستند. طراحی ذهنی نویسنده در همه‌ی حوزه‌های خلق کاراکتر، پردازش موضوع و ارائه‌ی زنجیره‌ی روابط علت و معلولی رخدادها و نیز در رابطه با آفرینش یک فضای داستانی عاطفی و کنش‌مند ضعیف و



هینینگ مانکل

ناتوان است و نوشتار او را حتی نمی‌توان رمان به حساب آورد. ضمناً از یک حقیقت غیرقابل انکار هم نمی‌توان گذشت؛ هم نویسنده و هم کاراکترش هر دو به خاطره‌سازی و داستان‌سازی مشغول‌اند: «جوئل» همه چیز را در دفتر خاطراتش می‌نویسد و نویسنده همه را در کتابش.

رمان «سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند» اثر «هنینگ مانکل» از نظری می‌توانست قابل تأمل باشد: «جوئل» نوجوان به شدت تنه‌است و خود دنیایی ندارد و اجباراً وارد دنیای بزرگسال‌ها می‌شود و می‌کوشد هر طور شده بر زندگی آنان تأثیر بگذارد تا خودش هم برای آنان قابل درک و دوست‌داشتنی جلوه کند، اما باید اذعان داشت که متأسفانه نهایتاً هیچ کار مثبتی برای دیگران انجام نمی‌دهد و حتی مزاحمت هم ایجاد می‌کند. ضمناً «هنینگ مانکل» ذهن او را پر از توهمات بی‌فایده می‌کند و همان تمایل صرف به انجام کارهای خوب را هم اغلب به نجات یافتن «جوئل» از تصادف خطرناک اتوبوس و در نتیجه، به سپاس‌گزاری او به خاطر چنین معجزه‌ای و قصد انجام یک یا چند کار خوب برای دیگران ربط می‌دهد که نمی‌تواند عاملی اساسی برای چنین تمایلاتی باشد؛ این فکر بیش‌تر بزرگسالانه است و بن‌مایه‌ی اولیه‌ی آن در خود رمان هم به‌طور غیرمستقیم از طرف افراد بزرگسال تسری می‌یابد. اگر او تنها نبود و مشکلات عدیده‌ای مثل نداشتن پدر و جدایی از مادر گریبانگیرش نمی‌شد، شاید مورد فوق‌پذیرفتنی به نظر می‌رسید، اما در حال حاضر، تنهایی و سرگردانی خود او علت اصلی واکنش‌های اوست. در نتیجه، استنباط نویسنده از کاراکترش اشتباه است.

حوادث ریز و درشت رمان طی مدت بسیار کوتاهی رخ می‌دهند، زیرا «جوئل» در آغاز (ص ۱) و بخش پایانی رمان (ص ۱۸۰) هنوز در دوازده‌سالگی است و آن را به پایان نرسانده است.

رمان از لحاظ داستانی هرگز به آخر نمی‌رسد، چون براساس چیدمان پشت سر هم حوادث گوناگون پردازش شده و می‌تواند هم‌چنان ادامه یابد. در نتیجه در آخرین صفحه‌ی رمان هیچ حادثه‌ای که بشود آن را به عنوان رخداد پایانی تلقی نمود، وجود ندارد. نویسنده به زور و مثل کسی که دیگر حادثه‌ای در ذهن نداشته باشد، به میل خود کتاب را با اشاره به تصمیم و توصیفی که هیچ چیزی به رمان اضافه نمی‌کند و حتی نوعی زیاده‌گویی هم به‌شمار می‌رود، به پایان می‌رساند:

«به ستاره‌ها نگاه کرد؛ هزاران چشم گربه آن بالا می‌درخشیدند. از فکر این که چه قدر ستاره می‌تواند در آسمان وجود داشته باشد، سرگیجه گرفت. آیا این حقیقت دارد که تعداد ستاره‌ها بیش‌تر از مورچه‌های داخل تپه است؟ آن روز عصر از ماه سپتامبر هوا سرد و سنگین به نظر می‌آمد. به زودی ماه ناپدید می‌شد و هرگز باز نمی‌گشت، بعد از آن ماه اکتبر از راه می‌سید به همراه اولین و سنگین‌ترین برف سال. قبل از این که همه‌ی برف‌ها آب شوند او دوازده‌سالگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت؛ ساعات بی‌شماری از عمرش را گذرانده بود. احساس عجیبی داشت. انگار آینده را به روشنی پیش روی خود می‌دید. از دوردست صدای ماشین «سیمون اوردر» را می‌شنید. از حصار گذشت و تمام داستان را برای «یرترود» تعریف کرد» (ص ۱۸۱).

رمان «سایه‌ها در سپیده‌دم می‌رویند» داده‌های کاملی در مورد شخصیت‌ها عرضه نمی‌کند. آن‌ها اغلب دوگانه به نظر می‌رسند؛ یعنی نویسنده چون به جز کاراکتر محوری اثر بقیه‌ی کاراکترها را از دنیای بزرگسالان برگزیده، مجبور شده است کاراکترهای بزرگسال را از لحاظ رفتاری و ذهنی و گفتاری به کاراکتر نوجوان نزدیک کند. در مورد کاراکتر نوجوان نیز گرچه گاهی همین عارضه هم رخ داده، اما در موقعیت‌هایی کم‌سن و سال‌تر هم به نظر می‌رسد. در نتیجه، کاراکترها در یک حالت نوسانی گاهی و در جاهایی به هم شباهت هم پیدا می‌کنند.

این ضعف سبب شده که دقیقاً سن و سال معین و خصوصیات گفتاری، ذهنی و رفتاری آن‌ها در ابهام بماند و شخصیت‌پردازی همه‌ی کاراکترها دارای عیب و ایراد باشد.

از لحاظ پردازش موضوع هم باید گفت موضوع معینی در میان نیست و ذهن نویسنده مثل گنجشکی دائم از یک شاخه‌ی موضوعی به شاخه‌ی دیگر می‌پرد؛ از این‌رو می‌توان رمان را تا آخر عمر کاراکتر نوجوان اثر ادامه داد. «هنینگ مانکل» رمان را به صورت خطی روایت می‌کند و نگارش آن از حیثه‌ی داستان‌سازی و داستان‌پردازی فراتر نمی‌رود. طرح و پیرنگ معین و شاخصی هم وجود ندارد و این، باورپذیر بودن وقایع انتخابی نویسنده را به شدت زیر سؤال برده است. ضمناً غایت‌مندی و دلالت‌گری‌های مهمی هم در رمان نیست؛ در آن گره‌افکنی و گره‌گشایی به آن معنا و تعریفی که در داستان و رمان مرسوم است، دیده نمی‌شود؛ فقط در پاره‌ای از موارد و به صورت جزئی و گاهی هم با اتکا به برخی استنباط‌ها می‌توان داده‌هایی روان‌شناختی در این اثر یافت، اما این داده‌ها از انسجام کامل برخوردار نیستند.

ناهماهنگی و عدم دقت در انتخاب موضوع و پردازش آن و نیز بی‌توجهی به عناصر ساختاری اثر سبب شده که رمان به رغم نوشته‌شدنش برای گروه سنی نوجوان، نه برای آن‌ها مناسب باشد نه برای سنین بالاتر.